

از استعاره‌های تکان دهنده و فراموش ناشدنی است. مارکز درباره تنهایی خودکامه [دیکتاتور] چنین می‌گوید: «آدم هر چه بیشتر قدرت به چنگ بیاورد تشخیص این که چه کسی با او است و چه کسی بر او، بیش تر برایش دشوار می‌شود. هنگامی که به قدرت کامل دست یافت دیگر تماس او با واقعیت به کلی



گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در شهر آرکاتاکا^۲ در کلمبیا دیده به جهان گشود. وی زندگیش را با روزنامه‌نگاری آغاز کرد. مدتی از طرف روزنامه‌ی ال اسپکتاتور^۳ به رم، پاریس و سپس اروپای شرقی اعزام شد تا این که در ۱۹۵۵ این روزنامه به دستور دیکتاتور کلمبیا توقیف شد. مارکز برای گذران زندگی و نیز

شرح حال گابریل گارسیا مارکز نویسنده داستان کوتاه «زیباترین غریق جهان»

قطع می‌شود و این بدترین نوع تنهایی است. شخص بسیار مقتدر، گرداگردش را علایق و آدم‌هایی می‌گیرند که هدفشان جدا کردن او از واقعیت است. همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا تنهایی او را کامل سازند. از دیگر آثار این نویسنده می‌توان به «عشق سال‌های وبایی»، «توفان بزرگ»، «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» و «ساعت شوم» اشاره کرد. آثار مارکز دل بسته‌گی عمیق او را به زندگی به یاری شوخ طبعی و عشق می‌نمایانند و در عین حال بی‌زاری و تنفر بسیار عمیق او را از آن شرایطی نشان می‌دهند که به تنهایی آدم‌ها و جبری که در آن گرفتار آمده‌اند انجامیده است.

زیرنویس:

1. Gabriel Garcia Marquez
2. Arcataca
3. El Espectator

آن خانواده‌ها در رنجند، همه و همه بینش تراژدی گونه‌ی مارکز را تصویر می‌کنند. درون مایه‌ی این رمان اگر چه جدی است، اما در فضایی از خیال پردازی، روی داده‌های جادویی و معجزه‌آسا و نیز شوخ طبعی‌های شیطنت‌بار و شهواتی پنهان است. این شیوه ترکیبی حالاتی را پدید می‌آورد که در رمان آمریکای لاتین بکر و یگانه است و رئالیسم جادویی خوانده می‌شود. گارسیا مارکز در رمان «پاییز پدر سالار» کاریکاتوری از دیکتاتوری نظامی نمونه‌ی آمریکای لاتین ارائه می‌دهد که اسطوره مانند، خدای گونه، وحشت‌انگیز و در عین حال خنده‌آور و حتی رقت‌انگیز است. در این رمان آن جا که حاکمیت دیکتاتوری و رعب‌انگیز کشورش دریای خود را در برابر وام‌هایی که پیشاپیش با بهره‌های کمرشکن ستانده است، واگذار می‌کند، یکی

دل مشغولی خود به نوشتن رمان و داستان کوتاه در قالب سبکی به نام رئالیسم جادویی روی آورد. شاید بتوان رمان «صد سال تنهایی» وی را شاه‌کار او قلمداد کرد. در این کتاب نویسنده از واقعیت گزارش شده دور می‌شود و به واقعیت اختراعی و خیالات افسار گسیخته‌ی خویش متمایل می‌گردد.

یکی از ویژه‌گی‌های «صد سال تنهایی» که سرگذشت چندین نسل از خانواده بوئندیا را گزارش می‌کند، این است که مرز میان واقعیت و خیال را از میان برمی‌دارد و توانایی و اطمینان انسان را در تمایز میان این دو کاهش می‌دهد.

این رمان استعاره شرایط آدمی است؛ نمایش جبر افسار گسیخته و پولادینی است که بر زندگی آدم‌ها حکومت می‌کند. تنهایی، خشونت و نفرینی که در سایه‌ی



نویسنده: کابریل گارسیمارکز
 شرح: سید عبدالحسین کشاورز

زیباترین غریق جهان

اولین بچه‌هایی که برآمده گی تیره و موج را دیدند که از وسط دریا نزدیک می‌شود، فکر کردند کشتی دشمن است. سپس دیدند که پرچم و دکلی در کار نیست و فکر کردند نهنگ است. اما وقتی آب، آن را روی ساحل شنی آورد و آن‌ها علف‌ها، شرابه‌های عروس دریایی و بقایای ماهی و تخم صدف را از روی جسدش پاک کردند دانستند که مرد غریقی را یافته‌اند.

از ظهر تا غروب سرگرم بازی با او بودند. توی شناها دفنش می‌کردند و باز بیرونش می‌آوردند. تا این که به تصادف مردی آن‌ها را دید و مردم روستا را از خطر آگاه کرد. مردهایی که او را به نزدیک‌ترین خانه بردند متوجه شدند که او از همه‌ی مردهایی که تاکنون دیده بودند سنگین‌تر است. جسد به وزن یک اسب بود. آن‌ها می‌گفتند شاید مدتی دراز شناور بوده و آب حتی به استخوان‌هایش هم نفوذ کرده است. وقتی او را روی زمین گذاشتند جسدش تمام سطح خانه را پوشانده بود. هر کسی اظهار نظری می‌کرد. یکی می‌گفت، از همه‌ی مردها بلند بالاتر است، دیگری می‌گفت یکی از ویژه‌گی‌های آدم‌های غرق شده این است که پس از مرگ هم رشد می‌کنند و همه جای جسد بوی دریا می‌داد و تنها از ظاهرش می‌شد فهمید که جسد یک آدم است؛ چون لایه‌ای از گل و لای و پولک‌های ماهی پوست بدنش را پوشانده بود.

حتی نیازی نبود چهره‌اش را پاک کنند تا معلوم شود که غریق آدمی غریب است. روستا تنها از بیست و دو خانه‌ی چوبی تشکیل می‌شد که حیاط خانه‌هایشان سنگی و بدون گل و گیاه بود و در انتهای دماغه‌ای بیابان مانند

چهره‌اش آن حالت افسرده غریق‌های دیگر را که دریا پس می‌داد نداشت یا آن حالت تکیده و درمانده کسانی را که توی رودخانه‌ها غرق می‌شدند. زن‌ها وقتی کار تمیز کردن جسد را به آخر رساندند فهمیدند که او چه‌گونه مردی بوده است. نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود. او نه تنها از همه‌ی مردهایی که در عمر خود دیده بودند بلند بالاتر، نیرومندتر، تواناتر و چارشانه‌تر بود. اگر چه مرد غرق شده جلوی رویشان بود و او را می‌دیدند، اما وجودش در تخیلشان نمی‌گنجید.

در روستا تختی پیدا نکردند که او را رویش بخوابانند و میزی هم یافت نشد تا در مراسم سوگواری تاب سنگینی او را داشته باشد. نه شلوار میهمانی قد بلندترین مرد اندازه‌اش بود، نه پیراهن‌های روز تعطیل چاق‌ترین مرد و نه کفش‌های مردی که پایش از همه بزرگ‌تر بود.

زن‌ها که فریفته‌ی خوش هیكلی و زیبایی این مرد غرق شده بودند تصمیم گرفتند از پارچه‌ی یک بادبان بزرگ برایش شلوار بدوزند و با پیراهن کتانی عروسی یکی از زن‌ها پیراهن درست کنند تا هنگام مرگ نیز وقار مرد غریق حفظ شده باشد. زن‌ها که حلقه‌وار اطراف مرده نشسته بودند و سرگرم خیاطی بودند و وسایل دوخت و دوزشان را در دو

بنا شده بود. زمین به اندازه‌ای کم بود که مادرها همیشه نگران بودند مبدا باد بچه‌هایشان را ببرد و به ناچار ناگزیر شده بودند چند تایی از آن‌ها را که مرده بودند به جای دفن کردن در زمین از صخره‌ها پایین بیندازند. اما دریا آرام و بخشنده بود و هیچ کس مشکلی نداشت. تمام مردهای روستا وقتی به دریا می‌زدند، توی هفت قایق جای می‌گرفتند؛ بنابراین وقتی مرد غریق را یافتند همه‌گی دریافتند کسی از مردان روستا ناپدید نشده است و بدون تردید جسد متعلق به یک مرد غریبه است.

آن شب برای کار و صید ماهی راهی دریا نشدند. مردها به روستاهای مجاور رفتند تا ببینند کسی گم نشده باشد و زن‌ها اطراف مرد غریق را گرفتند تا از او مراقبت کنند. گل و لای تنش را با جارو پاک کردند، سنگ‌های ریز دریا را، که در لابه‌لای موهایش مانده بود، بیرون آوردند و با ابزار ماهی پوست کنی جرم‌ها و مرجان‌ها را از پوستش پاک کردند. آن‌ها سرگرم این کارها بودند که متوجه شدند گیاه‌هایی که بر تنش نشسته متعلق به اقیانوس‌های دور دست و آب‌های ژرفند و جامه‌اش تکه تکه شده است. گویی از لابه‌لای هزار توهای مرجان‌ها گذشته باشد. آن‌ها هم چنین دریافتند که مرگ را با غرور پذیرا شده است؛ زیرا



بفرمایید و او در حالی که به دیوار تکیه داده با لبخند بگوید، مزاحم نمی‌شوم، خانم! همین جا که هستم خوب است! و با پاشنه‌ی پاهای کرخت شده و کمر درد گرفته از تکرار کارهایی که در هر میهمانی انجام داده بود پرهیزد و مرتباً بگوید، مزاحم نمی‌شوم، خانم! همین جا که هستم خوب است! تا میداد صندلی را بشکند و شرمند شود. شاید هیچ وقت بو نبرده بود که همان کسانی که می‌گفتند تشریف نبرید، استبان! دست کم یک فنجان قهوه بخورید و بروید! همان کسانی بودند که بعداً در گوشه می‌گفتند؛ بالاخره خیک گنده زحمت را کم کرد، چه خوب شد، بالاخره احمق خوشگل گورش را گم کرد.

این چیزهایی بود که زن‌ها، اندکی پیش از طلوع آفتاب، کنار جسد غریق فکر می‌کردند. کمی بعد که چهره‌اش را با دستمالی پوشاندند تا نور آفتاب آزارش ندهد، آن چنان حالت تمام مرده‌ها را داشت و آن چنان بی‌دفاع بود و آن چنان به مرده‌های خودشان شبیه بود که کم‌کم بغض گلویشان را گرفت و چیزی که انتظارش چندان بعید نبود، اتفاق افتاد. ابتدا یکی از زن‌های جوان‌تر زد زیر گریه. دیگران

بود. پارچه کم آمد و شلوار، که بُرش بدی داشت و دوختی بسیار بدتر، تنگ شد و نیروی پنهانی قلبش دکمه‌های پیراهنی را که بر تنش کرده بودند، از جای کند. صدای باد پس از نیمه شب فرو نشست و دریا به خواب روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به آخرین شک‌ها پایان داد: او **استبان** بود.

زن‌هایی که لباسش را پوشانده، موهایش را شانه کرده، ناخن‌هایش را گرفته و ریشش را تراشیده بودند، وقتی ناگزیر شدند تن سنگین او را روی زمین بکشند، نتوانستند جلو لرزش خود را بگیرند که در نتیجه‌ی احساس دل‌سوزی به آن‌ها دست داده بود. آن وقت بود که پی بردند که آن مرد با آن تن سنگین، که حتی پس از مرگ اسباب زحمتشان شده بود، چه قدر بدبخت بوده است. او را هنگام زنده بودن مجسم می‌کردند که ناگزیر بود از پهلو از درها بگذرد، سرش به چهارچوب درها بخورد، در میهمانی‌ها سرپا بایستد، با دست‌های نرم و سرخ رنگ خود که به خوک دریایی می‌ماندند نداند چه کند و بانوی خانه دنبال محکم‌ترین صندلی خود بگردد و ترسان از او خواهش کند که این جا بنشیند. **استبان**،

سوی مرده ریخته بودند، حس کردند که هیچ شبی مثل آن شب، باد آن طور مداوم نوزیده و دریا آن قدر نا آرام نبوده است. پیش خودشان فکر می‌کردند که تغییر ایجاد شده ارتباطی با مرده دارد. و دریا نیز از این حادثه غم زده است. با خود می‌اندیشیدند که آن مرد با شکوه به هنگام زندگی در روستایش خانه‌اش بزرگ‌ترین در و بلندترین سقف و محکم‌ترین کف پوشش‌ها را داشته است. تخت خوابش از چارچوب دهانه‌ی کشتی و مهره‌های آهنی درست شده بود و همسرش از همه‌ی زن‌های دیگر خوشبخت‌تر بود. فکر کردند که مرد غرق شده چنان نفوذی داشته که کافی بوده ماهی‌های دریا را صدا بزند تا هر چه ماهی می‌خواسته است به چنگ بیاورد. روی زمینش چنان کار می‌کرده که با اشاره‌اش از دل سنگ‌ها چشمه‌ها می‌جوشیده و روی صخره‌ها گل می‌رویده. پیش خود او را با مرده‌های خودشان مقایسه می‌کردند و می‌گفتند کارهایی که مرده‌هایشان در سراسر عمر کرده‌اند به پای کار یک شب آن مرد غریبه نیز نمی‌رسد و دست آخر مردانی را که در نظرشان از همه‌ی مرده‌ها ضعیف‌تر، حقیرتر و بی‌کارتر بودند، از دل بیرون رانند. اما پیرترین آن زن‌ها که مرد غریق را بیش‌تر از سر دل‌سوزی نگاه کرده بود تا از سر احساسات، آهی کشید و گفت: «صورتش همانند صورت **استبان** است.»

درست می‌گفت: کافی بود بیش‌ترشان یک‌بار دیگر چهره‌اش را نگاه کنند تا ببینند که نام دیگری نداشته است. در میان‌شان جوان‌ترین زن‌ها که از همه لجوج‌تر بودند، چند ساعتی را با این خیال گذراندند که وقتی لباسش را پوشاندند و با کفش‌های چرمی براق میان گل‌ها خواباندند شاید بشود گفت نامش **لائوتارو** است. اما این خیالی بیهوده



چیست؟ یکی از زن‌ها که از این همه بی‌اعتنایی آزرده شده بود، دستمال را از روی چهره مرد پس زد و در این وقت بود که مردها هم نفس در سینه‌هایشان حبس شد.

او کسی جز استبان نبود. نیازی نبود اسمش را در حضور آن‌ها ببرند تا او را بشناسند. اگر نام **سروالترالی** را هم پیش آن‌ها می‌بردند و او را با آن لهجه‌ی بیگانه و طوطی دم شمشیری نوک برگشته‌ی روی شانه و تفنگ لوله کوتاه و قطور آدم خوارش می‌دیدند تا این اندازه یقین پیدا نمی‌کردند. چون

تنها یک **استبان** در همه‌ی دنیا وجود داشت که جلوی چشمان آن‌ها دراز به دراز افتاده بود مثل نهنگی دراز سر بود. بدون کفش و شلواری کوتاه‌تر از معمول و ناخن‌هایی به سختی سنگ که تنها با چاقو می‌شد کوتاهشان کرد. تنها می‌باید دستمال را از روی چهره‌اش پس می‌زدند تا ببینند که او شرم‌منده است، که گناه او نیست که آن قدر بزرگ یا آن قدر سنگین یا آن قدر زیبا است، و اگر خبر داشت که این اتفاق‌ها روی می‌دهد، برای غرق شدن دنبال جایی دیگر و دنج‌تر گشته بود. راستش را بگویم، اگر دست خودم بود لنگر یک کشتی بادبانی را برگردنم می‌بستم و مثل آدمی که از جانش سیر شده باشد خود را از روی صخره‌ای پرتاب می‌کردم و حال این مردم را که، به گفته‌ی شما، گرفتار جسد روز چهارشنبه شده‌اند، به هم نمی‌زدم، و با این تکه گوشت سرد پلید که هیچ ارتباطی با من ندارد مزاحم کسی نمی‌شدم.

رفتارش چنان صادقانه بود که بدگمان‌ترین مردها، یعنی کسانی که تلخی شب‌های تمام نشدنی را در کنار دریا احساس کرده بودند تا مبدا



می‌رسیدند فرو می‌کردند، اشیای با ارزش دریایی را در بغل می‌گرفتند، این جا دنبال بادسنج می‌گشتند و آن جا دنبال قطب‌نمای مچی، تا روی مرده بگذارند.

مردها پس از آن که بارها تکرار کردند، از آن جا کنار برو، زن، از سر راه کنار برو، مواظب باش، نزدیک بود مرا روی مرده بیندازی، نتیجه‌ای نبخشید و کم کم بد گمان شدند و بنای غرغر کردن را گذاشتند که این همه تشریفات برای دفن یک غریبه چه معنی می‌دهد؟ مردها خوب می‌دانستند که با وجود آن همه میخ و تنگ آب مقدس و غیره و غیره، کوسه‌ها او را می‌خوردند. ولی زن‌ها، هم چنان اشیای بنجل را روی هم تلنبار می‌کردند، این طرف و آن طرف می‌دویدند، سکندری می‌خوردند و آن چه را نتوانسته بودند با اشک نشان بدهند با آه‌های خود بروز می‌دادند. دست آخر مردها از کوره در رفتند و فریاد کردند که چه کسی تا به حال این همه هیاهو بر سر مرده‌ای دیده، آن هم مرده‌ای که دریا پس داده باشد! این همه شیون بر سر یک غریق بی‌نام و نشان، بر سر یک تکه گوشت سرد روز چهارشنبه برای

هم او را همراهی کردند و حق آن‌ها به شیون تبدیل شد و هر چه بیش‌تر زاری می‌کردند بیش‌تر دلشان می‌خواست اشک بریزند. زیرا مرد غریق هر چه بیش‌تر **استبان** آن‌ها می‌شد آن‌ها نیز بیش‌تر برایش دل می‌سوزاندند و بیش‌تر اشک می‌ریختند. چون **استبان** بی‌چاره در این حالت از همه‌ی مردان روی زمین بی‌نوتر، بی‌آزارتر و مهربان‌تر بود.

بدین توتیب وقتی مردها برگشتند و خبر آوردند که مرد غریق اهل روستاهای اطراف هم نبوده است، زن‌ها در میان گریه

و زاری شاد شدند. آه کشیدند و گفتند: «خدا را شکر، او متعلق به خود ما است.»

مردها خیال کردند که هیاهو و جنجال از سبک‌سری زن‌ها مایه می‌گیرد. آن‌ها که پس از پُرس و جوهای دشوار شبانه خسته شده بودند، تنها چیزی که دلشان می‌خواست این بود که در آن روز خشک و بدون باد، پیش از آن که گرمای آفتاب شدت پیدا کند، برای همیشه از شر این تازه وارد آسوده شوند. با بقایای دکل‌ها و دیرک‌های کشتی تخت روانی درست کردند و آن را با طناب‌های کشتی محکم کردند تا سنگینی جسد را که می‌خواستند از آن جا تا بالای صخره‌ها حملش کنند، تحمل کند. می‌خواستند لنگر یک کشتی باری را به او ببندند تا خیلی راحت میان ژرف‌ترین موج‌ها فرو رود، جایی که ماهی‌ها کورند و غواص‌ها از غربت می‌میرند و جریان‌های نامساعد آب و طوفان‌های دریایی او را مثل جسدهای دیگر به ساحل بر نمی‌گردانند. مردها هر چه بیش‌تر عجله می‌کردند، زن‌ها بیش‌تر کارهایی می‌کردند تا وقت تلف شود. آن‌ها مثل مرغ‌های وحشت‌زده نوک‌هایشان را هر جا که

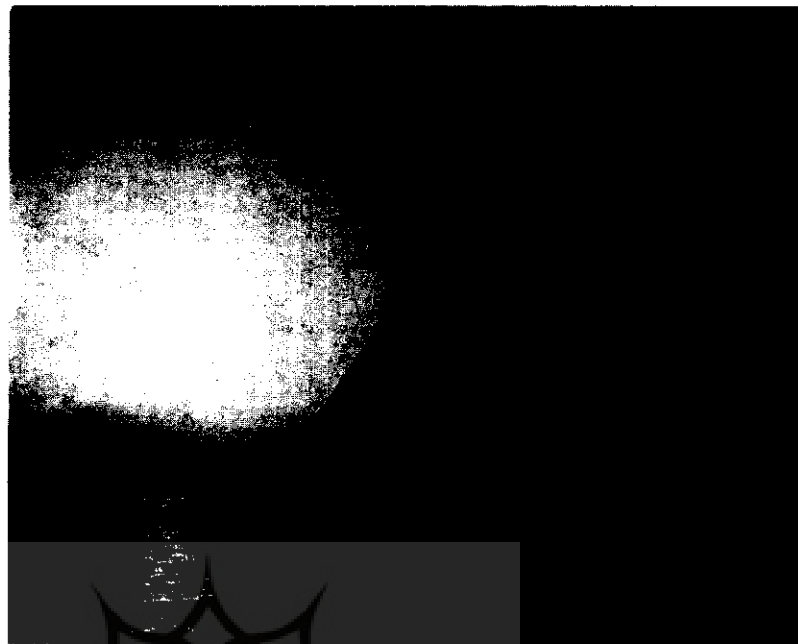
جرات نکنند در گوشه بگویند، بالاخره خیک گنده مرد، حیف شد، بالاخره احمق خوشگل مرد. چون می‌خواستند جلو خانه‌هایشان را با رنگ‌های شاد رنگ بزنند تا خاطره استبان ماندگار شود و می‌خواستند آن قدر چشمه از دل سنگ‌ها بیرون بیاورند و روی صخره‌ها گل برویاند تا دیگر کمرشان راست نشود، تا آن جا که در سال‌های آینده، در طلوع صبح، مسافران کشتی‌های بزرگ بخاری، مست از بوی باغچه‌های دریا‌های آزاد، از خواب بیدار شوند و ناخدا با لباس ناخدایی ناگزیر از سکوی عرشه پایین بیاید و اسطرلاب به دست و ردیف مدال‌های جنگی بر سینه، با راهنمایی ستاره قطبی، در دور دست افق به دماغه بلند گل‌های سرخ اشاره کند و به چهارده زبان بگوید، آن جا را نگاه کنید، آن جا که باد آن قدر آرام است که زیر تخت خواب رفته است، آن جا، آن جا که آفتاب آن قدر درخشان است که گل‌های آفتاب‌گردان نمی‌دانند به کدام سمت رو بگردانند، آری، آن جا روستای استبان است.

زیر نویس:

1. Esteban
2. Lautaro
3. Sir Walter Raleigh

۴- در اساطیر یونان باستان و نیز در شاهکار هومر «اودیسه» آمده است که اودیسوس [اولیس] زمانی که از نزدیکی جزیره پریان می‌گذشت برای این که ملوان‌هایش به واسطه‌ی آواز اغواگر پریان مجنون و شیدا نشوند، گوش آن‌ها را از موم انباشت ولی خود که قصد شنیدن آن‌ها را داشت دستور داد تا او را به دکل کشتی ببندند تا مبدا از شدت جذبه‌ی آواز پریان از خود بی‌خود شود.

پایان



آن‌ها به یاد قصه‌های قدیمی پریان دریایی خودش را به دکل اصلی بسته است.^۴
مردها و زن‌ها بر سر حمل جسد بر دوش خود، در طول پرتگاه سرایش کنار صخره‌ها، به کشمکش پرداختند و در این وقت بود که با دیدن شکوه و زیبایی مرد غریق برای اولین بار، به این فکر افتادند که کوجه‌هایشان دور افتاده، حیاط خانه‌هایشان خشک و رؤیاهایشان حقیر است. او را بدون لنگر روانه‌ی دریا کردند تا اگر خواست برگردد. آن‌ها هم بعد از انجام مراسم نفس‌ها را در سینه‌هایشان نگه داشتند تا جسد در دریا فرورفت. نیازی نبود **مردها** هم دیگر را نگاه کنند تا دریابند که **تغذیه** آن‌ها در مقایسه با **استبان** دیگر حضور ندارند، به درستی فهمیدند که از آن پس حضور نخواهند داشت. در عین حال هم چنین دریافتند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد. درهای خانه‌هایشان بزرگ‌تر خواهد شد، سقف‌هایشان بلندتر و کف اتاق‌هایشان محکم‌تر، تا خاطره **استبان** بدون آن که به چار چوب درها بخورد بتواند از هر جا سر در بیاورد و در آینده هیچ‌گاه کسی

زن‌هایشان از دست آن‌ها خسته شوند و کم کم خواب مرد غریق را ببینند، حتی آن‌ها و نیز مردهای سرسخت‌تر، از دیدن صمیمیت **استبان** خشکشان زده بود.

این چنین بود که با شکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای که برای مردی غریق و رها شده به فکرشان می‌رسید ترتیب دادند. چند زنی که برای آوردن گل به روستاهای اطراف رفته بودند، همراه زن‌هایی که حرف‌ها را باور نکرده بودند برگشتند و آن زن‌ها نیز پس از دیدن مرده، رفتند و گل آوردند و آن‌ها نیز رفتند و زن‌های دیگر را آوردند تا این که آن **قدر گل** و آن قدر آدم جمع شد که دیگر جای سوزن انداختن نبود. در لحظه‌ی آخر دریغشان آمد که او را مثل آدمی یتیم به آب‌ها پس بدهند و از میان بهترین آدم‌ها، پدر و مادری برایش انتخاب کردند و نیز عمه و خاله و عمو و دایی و عمه‌زاده و خاله زاده و عموزاده و دایی زاده. به طوری که به واسطه‌ی این مرده ساکنان روستا همه با هم نسبت پیدا کردند. بعضی از دریانوردان که صدای گریه را از راه دور شنیده بودند راهشان را گم کردند و مردم شنیدند که یکی از